



قصه‌های دورآباد

وصیت کدخدای فریدون (قسمت دوم)

خلاصه قسمت قبل:

اصلاً به ما چه! خلاصه قسمت قبل را اگر می‌خواهید، خودتان بروید و قسمت قبلی را پیدا کنید و بخوانید! اما با کمی ارفاق بهتان می‌گوییم، تا آنجا خواندید که غلام با حالی درب و داغان و افسرده رفت و رسید به برزو و گلیدون و انقدر صحبت کردند که بحث اصلاح و پیرایش فرهنگ دورآباد مطرح شد...

– برزو: ... این جا قدر و ارزش ما تحصیل کرده‌ها را نمی‌دانند.

دو ساعت برزو حرف زد و غلام گوش داد. در این بین مراد از خانه بیرون آمد و به سرعت به طرف باغش دوید. پشت سرش هم کرامت از خانه بیرون پرید و دنبال پدرش دوید: بابا، بابا، فقط کمی، اندازه یک گلخانه به من اعتماد کنید. مراد ایستاد. چند سنگ ریزه از زمین برداشت و به طرف کرامت پرتاب کرد: گفتم پی من نیا با این حرف‌هایی که می‌زنی آبرو برای آدم نمی‌گذاری و دوید. دوید و دوید تا رسید به باغ قربان. قربان کیسه‌ای کود کشان کشان به داخل می‌برد. مراد نفس نفس‌زنان رسید: سلام،

– سلام، نفس می‌زنی مراد؟ مراد به پشت نگاه کرد و گفت: ولش کن حرف خودمان را بزیم. قنبر شما در چه حال است؟ قربان به داخل باغ اشاره کرد: در حال بی‌حالی. مراد، قنبر را دید که کنار درختی روی دو زانو نشسته و چرت می‌زند: چه خوانده؟ قربان گفت: مهندسی مواد.

– مهندسی مواد یعنی چه؟ – من هم نمی‌دانم ولی می‌گویند خیلی مهم است. اما مثل این که هنوز مواد و مدار کش نرسیده. راستش روزهایی هم که مدار کش می‌رسد خیلی زیر و زرنک می‌شود... آها رسید. مراد سر برگرداند. گرد و غبار معروف به وسط آبادی رسیده بود. نزدیک‌تر که شد پستیچی سوار بر موتور از میان گردوغبار معروف بیرون پرید و انگار متوجه آنها نشده باشد گازش را گرفت و رفت توی باغ جلوی پای قنبر ترمز گرفت. قنبر دو متر بالا پرید و پهن زمین شد. بلند شد و چیزی داد و چیزی گرفت. پستیچی

سر موتور را کج کرد و از باغ بیرون آمد و پرید وسط گردوغبار و دور شد.

بابا، خواهش می‌کنم... کرامت بود. مراد خداحافظی کرد و دوید. کرامت نفس‌زنان رسید. قربان نگاهی به کرامت و نگاهی به قنبر کرد. قنبر رفت پشت درخت. قربان دوباره به کرامت نگاه کرد: ها، کرامت با بابایت مسابقه دو گذاشتید؟ کرامت گفت: نه بابا، مسابقه... ولش کن حرف خودمان را بزیم. با آقا نعمت بگو مگو داشتید آقا قربان؟

قربان نفس عمیقی کشید و گفت: حیف... حیف که کدخدا خشونت را ممنوع کرده و گرنه حق نعمت را کف دستش می‌گذاشتم. چند روز پیش می‌رفت آن نزدیک‌ها برای درخت‌هایش سم بخرد (گفتم یکی هم برای من بخر پولش را هم جرینگی دادم ولی فلان فلان شده انگار سم تقلبی خریده. تا یکی یک استکان ریختم پای درخت‌هایم همه‌اشان خشک شدند! آنجاست ده تا از درخت‌های گردو. شانس آوردم یک بطری بیش‌تر نبود به بقیه درخت‌ها نرسید.

حالت خوب نیست! کرامت شرشر عرق می‌ریخت: یکی یک استکان برای یک درخت. جنایتکار چطور دلت آمد؟! ناله و ضجه درخت‌ها را نشنیدی؟ چه سمی بود؟

قربان عقب عقب رفت و گفت: من صدایی نشنیدم. تازه نعمت خرید فکر کنم... و پشت دیوار پنهان شد. چند لحظه بعد با همان بطری که در دعوا توی دستش بود بیرون آمد.

– این‌هاش کرامت بطری را گرفت و زیر و رویش را نگاه کرد و یکدفعه داد زد: این سم که به درد درخت‌های تو نمی‌خورد. قربان باز عقب عقب رفت و پشت دیوار پنهان شد.

آن طرف غلام از کنار برزو بلند شد. برزو گفت: پس یادت نرود غلام جان. ما باید تاریخ دورآباد را از نو بنویسیم؛ تاریخ جدید دورآباد. به همین دلیل ما باید هر چه می‌توانیم از گذشته اطلاعات جمع کنیم. از کدخدا نادر، از قبل از کدخدا نادر، از قبل از کدخدا نادر. و هیچ کس مانند تو نمی‌تواند این کار مهم را انجام دهد.

غلام پرید آن طرف جوی آب و گفت: «اوکان» برزو و گلیدون به هم نگاه کردند و با هم گفتند: bye

کرامت چیزی روی برگه نوشت و داد دست قربان: هم نام سم هم نشانی جایی که باید بخری را نوشته‌ام وقتی خریدی مرا خبر کن. بیایم طرز استعمال آن را بهت بگویم. قربان لب گزید. کرامت با تعجب نگاهش کرد. – آقا کرامت شما که تحصیل کرده‌اید چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟

– مگر چه گفتم؟! – من یک بار که مریضی ناجور گرفته بودم دکتر چند تا چیز بهم داد و گفت استعمال کن. کرامت سر تکان داد: نه، نه، منظور طرز استفاده از سم است: بچقدر و در چه مدتی پای درخت‌ها بریزیم... خب، من دیگر باید بروم بابا مراد منتظر است.

با هم دست دادند و کرامت به طرف باغشان دوید.

– صدایی آمد، خسته نباشی... مراد قد راست کرد... به بیل تکیه داد و سر به طرف صدا گرداند. کدخدا جلوی در باغ بود.

– ... کارهایتان تمام شد؟ – کدخدا ما که دو ساعت پیش خانه‌تان بودیم! کار است دیگر. گفتم شاید یکدفعه زود تمام شود.

– چشم. به محض تمام شدن می‌آیم خدمتتان. – خلاصه بجنب کلک کلک هم توی کارتان نباشد. ما توی دورآباد آبرو داریم. مردم پشت سرمان پیچ نکنند.

– برزو از جایش بلند شد. شلوارش را تکاند. گلیدون پرسید: کجا؟

– می‌روم یک سری به قنبر بزنم به‌هرحال او هم جزء تحصیل کرده‌هاست، هر چند نصف و نیمه.

– پس من چه کار کنم؟ – تو؟ ... تو هم بابا، مامانت اینها را ناهار دعوت کن.

– چی؟ – یک قرمه‌سبزی هم برایشان درست کن.

– من؟



قربان رفتن آنها را نگاه کرد و زیر لب گفت: ارواح بابایت اگر تو راست بگویی.

کرامت دست بر سر و آخ و ناله کنان از کوچه باغ‌ها گذشت و وارد دورآباد شد.

سلام

سلام مادر جان، چه خبر ننه کارهایت تمام شد؟ ننه کدخدا سؤال کرد. کرامت ایستاد مدتی به ننه کدخدا نگاه کرد کمی فکر کرد و یکدفعه گفت: آها، از آن نظر، خب، راستش، آره، یعنی، یعنی ما منصرف شدیم یعنی من منصرف شدم دیگر نمی‌خواهم زن بگیرم. یعنی هنوز موقعیش نشده، می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم یا نه دنبال کار می‌گردم یعنی... از همین چیزها دیگر خداحافظ و قدم تند کرد. ننه کدخدا مدتی با دهان باز رفتن کرامت را نگاه کرد بعد چند بار لب گزید و به صورتش زد بعد هم به طرف خانه کدخدا راه افتاد.

ادامه دارد...

البته کمی جلبک قاطیش کن... خیلی کم. گلیدون خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز ماند. برزو ادامه داد: باید کم کم ذائقه‌شان را عوض کنیم. (بدون این که خودشان بفهمند) و چشمک زد و راه افتاد.

کرامت سرش را از پشت دیوار بالا آورد و گفت: بابا خواهش می‌کنم. مراد بیلش را انداخت و چند سنگ‌ریزه برداشت و به طرف کرامت پرت کرد: گفتم برو پی کارت. کرامت جا خالی داد دوباره سر بالا آورد: فقط به اندازه یک باغچه... خواهش می‌کنم. مراد چند سنگ دیگر به طرف کرامت انداخت: نمی‌دهم، حتی به اندازه یک کف دست. حالا وقت آماده کردن زمین است بدهم بهت خرابش کنی.

قربان هوا را بو کشید. به اطراف نگاه کرد. از پشت درختی دود باریکی به هوا می‌رفت.

آتش!

به آن طرف دوید پشت درخت قنبر چنبر زده بود و به سیگار میان انگشت‌هایش پک می‌زد.

چه کار می‌کنی؟

دارم مطالعه و تفکر می‌کنم.

غلط می‌کنی. خیال کردی ما خیلی از مرحله دوریم؟! و دست قنبر را گرفت - همان که سیگار گرفته بود - و محکم به پشت آن کوبید.

چند بار: آخ... اوخ... نزن... کاکا قربان... آخ... کدخدا ناراحت می‌شود.

نه خیر، برای این یکی کدخدا ناراحت که نمی‌شود اجازه هم می‌دهد. آن موقع‌ها تو کوچک بودی، مراد را که می‌خواست ترک بدهد سه روز بستش به درخت. آخ... خب پس است دیگر متنبه شدم.

آهای کسی این‌جا نیست.

صدای برزو بود. قربان سیگار را پا مال کرد و هر دو از پشت درخت بیرون آمدند.

سلام قربان، سلام قنبر

برزو احوالپرسی کرد بعد قنبر را کنار کشید و مدتی پیچ کردند بعد با هم به طرف در باغ راه افتادند.

کجا؟

می‌رویم مباحثه کنیم درباره درس، آینده شغلی و مدارک و این جور چیزها.

